

نام رمان: کلاه خیس

نویسنده: خاتون

« نایس رمان »

www.niceroman.com



niceroman.ir

نویسنده: خاتون



مقدمه:

- باید فراموشم کنی.

- نمی تونم!

- باید بتونی.

- د لعنتی م یگم نمی تونم می فهمی؟

- چرا نمی تونی!؟

- تو شدی یه تیکه از وجودم. تو شدی همه ی من!

مگه همیشه فراموشت کنم؟

- وقتی دو روز دیگه. یه تیکه از وجودت زیر خروار خروار

خاک پوسید معنی فراموشی رو می فهمی.

- وقتی یه تیکه از وجودم بره زیر خاک... سلول به

سلول وجودم رو محکوم به تنفس زیر همون خاک می

کنم!

صداها به مثال مته ای روح و جانم را خراش می دهند.

رنگ سبز و حال به هم زن دیوارهای سالن

بیمارستان باعث به هم پیچیدن دل و روده ام می شود.

با رسیدن به در سفید رنگ و بی روح اتاقدستانم

را مشت می کنم و چند تقه به در می زنم که

صدای اش مجوز ورود صادر می کند.

دستگیره را بالا و پایین می کنم در

کسری از ثانیه وارد اتاق می شوم.

رخ رنگ پریده و بی حالشخم را
مهمان صورتم می کند البته
مهمان که چه عرض کنم!
این گره های ناگستنی چند وقتی
ست که صاحب خانه شده اند.

جلو می روم و سبِد گل رزهای سرخ راروی
میز چرخ دار کناری اش می گذارم.
عاشق گل رز است

و همین تفاهم اول مان را آشکار کرد! مگر می
شود اولین دیدارمان را که جلوی گ لفروشی
بود از یاد ببرم؟!

لبخندی بر لبش م ینشانده و صدایم می زند.

نامم که بر زبانش می

نشیند انگار روح از تنم پرواز

کند سست و بی اراده می شوم!

برمی گردم تا جانمی نثارش کنم، که با

دیدن حال و وضعش

لبخند روی لبم ماسیده می شود.

شال اش کنار رفتهو جای
 خالی موهایشعجیب دهن
 کجی می کند!

چشمانم سیاهی می روندو ناممکن نیست
 که بر زمین بیافتم ولی به محلفه ی روی
 تخت چنگ می زنمو تعادل ام را حفظ می
 کنم.

چشم می دزدم تا نینم حال و روز بانویم را که
 عجیب با گذشته هایش فرق دارد!

زیر چشمان اش به اندازه ی سکه ای گود
افتادهو رنگ زردی بر صورتش نشسته.
کم بود موهایش عجیب حس می شود
و چون سوهانی روحم را خراش می دهد.

تلخ خندی کنج لبش به رقص درمی آید.
کمپوت را درون ظرف می ریزمو
نزدیکش می روم.
برای خوردن امتناع می کند که توجهی نمی
کنم و درست مثل گذشته هاخودم دست به
خوراندن غذا به او می شوم.

صدایش بندبند وجودم را به رعشه می اندازد.

– فردا عمل دارم.

چشم روی هم می فشارم و لب به سخن می

گشایم:– چیز ترسناکی نیست... .

این بار چشمان مشکی اش را هدف نگاه نافذم قرار می

دهم – تو هم آدم ترسوئی نیستی، مگه نه؟!

لب روی هم می فشارد و نگاه اش

را پرت پنجره ی اتاقو آن حفاظ

آهنی اش می کند.

چشمم که از دیدن نازبانو سیر می
شود قصد رفتن می کنم.

تندتند حیاط بزرگ و در عین حال دلگیر بیمارستان راطی
می کنم

و با رسیدن به خیابان، آزادباش به نفس حبس شده ام می
دهم.

هوای بیمارستان زیادی خفه کننده است!

صدای بوق ممتدی سکوت دلهره آور خیابان
را به تاراج می برد، که بر حسب حرکتی
ناخواه گاهخودم را به عقب پرت می کنم.
راننده روی ترمز می زند.

دستش را از پنجره‌ی ماشین بیرون می‌آورد و
صدای اش را پس کلاه می‌اندازد.

همچنان اعتنایی نمی‌کنم بی
تفاوت از کنارش گذر می‌کنم.

فکرم در حوالی گذشته‌ها پرسه می‌زند؛
همان روزهایی که خنده و شادی شب و روز بر
خانه‌ی دل مان‌آوار می‌شدند و کم‌پیش می
آمد. که قصد رفتن کنند!

همان روزهایی که قه قه های مانتمام
خانه را در بر می گرفتو حسادت های
زیادی را برمی انگیخت!

با دیدن مغازه ی آن سوی خیابان، که
عجیب چشمک می زند
بوسه ای بر خاطرات می نشانمو آن ها را به
ته انباری حافظه پرت می کنم.
فکری در سرم جرقه می زند و در
کوتاه ترین زمان ممکن،
خودم را به مغازه می رسانم.

نگاه ام چون میخی آهنین بر کلاه گیس
آویزان جلوی در مغازه کوبیده می شود و بی
درنگ وارد می شوم.

صاحب دکان که زن جوانی سته
احترامم از جایش برمی خیزد که
بدون لحظه ای تعلل کلاه گیس
را روی میز ویتترین مانند می
گذارم و دست به پرداخت بهایش
می برم.

کلاه گیس را چون شی بسیار با ارزشی

در حفاظ نایلون می پیچمو به
سمت خانه پا تند می کنم.

بی شک این کلاه گیس سوپرایز زیبایی
ستبرای دلبرِ دل ربایم!

نایلون را در کمد می گذارم.

که چشمم زوم صندوقچه ی خاطرات می ماند.

این اسمی ست که من و نازبانو بر جعبه ی

حاملیادگاری هایمان گذاشته ایم!

دست می برم و صندوقچه را از حصار کمد خارج می کنم.

***روی تخت می

نشینم و صندوقچه را

از بند قفل و زنجیر

می رهانم.

نگاه ام روی عکس نازبانو می ایستد و قصد

ذره ای تکان خوردن هم ندارد!

دست می برم، عکس را برمی دارم و در

آغوشش می کشم.

چشم هایش لجوجانه به دهن کجی ایستاده

اند، خاطرات را به تصویر می کشند و قصد

عقب نشینی هم ندارند!

چشم های نازبانو دنیایی اند و این دنیا
تا زندگی ام را به آتش نکشد دست
بردار نیست، که نیست!

***در این گیر و دار؛ دل متهم
است به عشق، دل مجرم است به
دزدی احساس!

در این وانفسا؛ دل محکوم است به
تنهایی، دل به محکوم است به
دلتنگی، دل محکوم است به سرکوب
احساس!

***بر خلاف تمام بی میلی ام از
صندوقچه دل می کنمو آن را به
زندان اش باز می گردانم.
زندانی که خیلی وقت است
خاک را به خوردِ خاطرات
و یادگاری های بانویم می دهد!

***روی تخت ولو می شوم پیراهن
اش را در آغوش می کشمو عطرش
را با تمام وجود می بلعم.
مدتی ست که عطر دل ربایمبوی
رفتن می دهد.

***چشمم گرم

خواب و

صدایش نجاگونه زیر گوشم دمیده می

شود.

صدایش بوی رهایی می دهد.

بوی

زندگی بوی

عشق!

خیلی وقت است که این بو رادر

حافظه ی مشامم به خاطر سپرده ام.

صبح شده و دلهره چون موریانه ایدر

تقلای مکیدن جانم است!

لقمه را عجله ای قورت می دهمو بی

درنگ از خانه خارج می شوم.

سمت ماشین می روم.

که یادم به کلاه گیس می افتدو

سمت اتاقم عقب گرد می

کنم.***

برش می دارم و بدون این

کهبیشتر معطل کنم از خانه

بیرون می روم.

قبل از این که به بیمارستان برسم مثل
روزهای قبل از گل فروشی سر چهارراه دسته
گلی می خرم و سپس راه بیمارستان را در پیش
می گیرم.

ماشین را داخل حیاط شلوغ و پرهیاهوی بیمارستان پارک
می کنم و داخل سالن اصلی می روم.
پیچ و خم راه روها را رد می کنم
خودم را به اتاق نازبانو می رسانم. به
عادت روزهای قبل تقه ای بر در می
کوبم و به انتظار صدای گوش نوازش
می مانم اما دریغ از جوابی!

سرنگ ترس و نگرانی به جانم تزریق می
شود و تند و عجله ای وارد اتاق می شوم. که با
تخت خالی اش مواجه می گردم!

به امید نشانه ای از او

نگاهی دورتادور اتاق سرد و بی روح می گردانم. اما
بیش تر از پیش ناامید می شوم.

کلاه گیس و رزها از دستم رها

و روی زمین ولو می

شوند. چشمانم سیاهی می

روندو روح از تنم پر می
کشد.

فکری پلید و بی رحم دست به آزار
روحم می برد و باعث سست شدن
پاهایم می شود.

چشمانم سیاهی می روند و بدنم قصد
آوار دارد که خود را آویزان دیوارها می
کنم داخل سالن اصلی بیمارستان می
روم.

خانم پرستار را می بینم.

که گوشه ای به تماشای حال رنجورم

ایستاده!***

پا تند می کنم، خود را به او می رسانمو

سریع و بدون مکث

حال دل ربایم را جویا می شوم.

با چیزی که می گوید، دگر نایی

برای مقاومت نمی یابمو روی

زمین می شوم.

چشمان بانو جلوی چشمان ام نقش می
بندند، خاطره هایش به رقص در می آیند و
یاد لبخندهای اش خراش بر دلم می اندازند.
گرمایی روی صورتم حس می کنم؛
بی شک سست تر و ضعیف تر از آنی هستم، که
بتوانم سدی برای سیل اشک هایم بسازم!

با پاهای لرزان و خسته ام سمت جایی، که
پرستار نشان داده بود حمله ور می شوم.

جلوی درش می ایستم، تابلوی
سردخانه ای که بالای در نصب
شده است.

سیلی محکمی بر صورتم می کوباند و واقعیت
را با بی رحمی تمام به رخم می کشد.

با سستی در رام یگشایم و وارد می شوم، که
صورت سفید رنگ و رو همانند نازبانو مقابل ام
به دهن کجی می ایستد
و باعث می شود ب یا اختیار سمتش هجوم برم.

دست های چون یخش را در دست هایم می
فشارمو انگشتانم را نوازش گونه بر چشم های
بسته شده اش می کشم.

نایلون حامل کلاه گیس را
که تا آن لحظه به دنبال خود کشیده
بودمشبالا و کلاه گیس را از آن بیرون می
آورم روی سر بی موی بانو می گذارمشو
سری کج می کنم.
عجیب به رخ رنگ پریده

و چشمان مشکی بسته شده اش می
آید!

نازبانو رفته...

او دیگر نیست. نیست که برایم ناز
کند. نیست که برایم بخندد. نیست
که با چشمان اش دلبری کند!

نازبانو تنه‌ایم گذاشته...

او دیگر زنده نیست. رفته...

برای همیشه رفته

و سلول به سلول تنم را با خود برده!

